

به نام خدا

حکم سرنوشت ...

مرتضی بیات



انشاوارت روشدا

سرشناسه	:	بیات، مرتضی، ۱۳۷۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	حکم سرنوشت.../مرتضی بیات.
مشخصات نشر	:	تهران: روشا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	:	۴۱۶ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۵۵۹۵-۲۹-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۳ ح ۸ ی ۲۱۵ PIR ۸۳۳۵
رده بندی دیویی	:	۸۷۲/۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۶۰۰۲۶۴



انتشارات روشا

- نام کتاب: حکم سرنوشت ...
- نویسنده: مرتضی بیات
- تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
- نوبت چاپ: اول
- سال چاپ: اسفند ۹۳
- طراح جلد: پرین حمزه‌لو
- لیتوگرافی: اردلان
- چاپ: گلبان چاپ
- صفحه‌آرایی: نوین گرافیک
- قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۹۵-۲۹-۱
- مرکز پخش: بلوار مرزداران، خیابان ناهید، گلستان چهارم، پلاک ۴۴
- تلفن: ۰۹۱۲۸۱۹۰۱۴۲

مقدمه

فره! همه چی تموم میشه. هنوز هم باورش برام سخته. اما چاره‌ای جز باور کردن این موضوع برام باقی نمونده. هنوز هم نمی‌دونم تقصیر از من بود یا نه. نمی‌دونم کارمو درست انجام دادم یا نه... نمیدونم... آه... چه کلمه نفرت انگیزی! شاید این کلمه تا ابد بیشترین نقش رو توی زندگی‌ام داشته باشه. کاش زمان برمی‌گشت عقب. کاش می‌توانستم همه چیز رو از اول شروع کنم. اما.....

کلافه دستی به موهای جو گندمی‌اش کشید و با بیرون راندن آهی از سینه ادامه داد اما همیشه... چقدر ناباورانه همه چی تموم شد. انگار همین دیروز بود که بهم معرفی‌اش کردن و قرار شد کمکش کنم؛ پسری که از عمق چهره‌اش چیزی جز اندوه و درد نمی‌شد فهمید. پسری قد بلند و چار شونه؛ با ابروهایی کشیده و چشم‌های مشک‌ای اما بی فروغ؛ لب و بینی متناسب با چهره‌اش؛ موهایی که کوتاه بود اما زیبا. تو چه دنیای بی‌رحمی زندگی می‌کنیم. یاد اولین باری که دیدمش بخیر. خیلی مصمم و قدرتمندانه گفتم: - سلام جوون، بشین.

اما فقط نگاهم کرد. نمی‌دونم تو نگاهش چی بود که تا عمق وجودم

نفوذ کرد. اولین بارم نبود که کسی گنگ و نامفهوم نگاهم می‌کرد. اما نمی‌دونم چرا نگاه پدرام با همه نگاه‌ها فرق داشت. سنش بیشتر از بیست و سه، چهار سال نمی‌خورد. اما وقتی با دقت نگاهش کردم متوجه شدم... نه... سنش خیلی بیشتره یا شاید غبار توی چهره‌اش باعث شده بود این جوون به این حال و روز در بیاد. با اکراه دوباره ازش خواستم بشینه... قشنگ یادمه نگاهی به اطراف انداخت و مردد صندلی رو عقب کشید و نشست. یه بار دیگه نگاهی گذرا بهم انداخت و چشم به دستام که روی میز قلاب شده بود دوخت. صدامو صاف کردم و طبق روال همیشه اولین سوالمو ازش پرسیدم.

- چند سالته جوون؟

آهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت جواب داد:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

خواستم محکم جوابشو بدم اما نفهمیدم چرا صدام از یه حدی بالاتر نمی‌رفت. سعی کردم تمام سوابق کاریمو مرور کنم و به خودم بفهمونم که من کی هستم و اون جوون کی.

- جواب منو درست بده جوون؛ من بیکار نیستم.

آه خدا تک تک اون لحظه‌ها و ثانیه‌ها جلوی چشمه بی‌کم و کاست حتی اون لبخند تلخش بعد از سؤال و دندانهای سفید رنگش که رو به زردی می‌رفت. می‌دانستم چند نفر را قبل از من با سکوت خلع سلاح کرده بود اما من نمی‌خواستم به آن چند نفر بپیوندم. یه بار دیگه نفس عمیقی که پر از آه بود کشید. انگار اگر نفس عمیق نمی‌کشید صداش در نمی‌ومد و می‌مرد. کم کم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد. برعکس خیلی‌ها که باهاشون تو این شرایط برخورد داشتم سعی نکرد از نگاهم فرار کنه بلکه برعکس، من از نگاهش فرار می‌کردم؛ یا شاید هر دو. چون فقط یک لحظه نگاهم کرد اما همون یک لحظه برای فهمیدن خیلی چیزها کافی

بود. نگاهش مثل تیر بود. همه چیز تو چشم‌هاش پیدا میشد؛ همه چیز. انگار از همه دنیا طلب داشت. تو افکار خودم بودم که گفتم:

- بیست و سه.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- مگه سنمو نپرسیدید؟

روز عجیبی بود. انگار خودم نبودم. حتی یاد آوری سوابقم برآیم سودی نداشت و کاملاً خلع سلاح شده بودم. تو اون لحظه فقط از اینکه سنش رو درست حدس زدم خوشحال شدم و باز هم صدای اون جوون منو به خودم آورد.

- آقا اگه سوالی ندارید من برم.

برعکس همه اومده بود که جواب بده. اومده بود تا حرف بزنه. با چیزهایی که ازش شنیده بودم اصلاً انتظار چنین برخوردی رو نداشتم. پدرام - یا بهتر بگم اون جوون جووری که خودش دوست داشت صدایش کنم - با تمام آدمهایی که دیده بودم و می‌شناختم فرق داشت. بیشتر از نیم ساعت رو بروی هم نشسته بودیم اما من هنوز خودم نبودم و به نگاهش فکر می‌کردم... دیگر چیزهایی که تو دانشگاه خونده بودم به دردم نمی‌خورد؛ از پدرام نباید سوالهای همیشگی رو می‌پرسیدم. هوا سرد نبود اما احساس می‌کردم سردم شده و وجودم یخ بسته. به هر زور و زحمتی که بود صدامو صاف کردم و شهامت نگاه کردن به اون جوون رو پیدا کردم و گفتم:

- بهت نمی‌خوره بیست و سه ساله باشی. خیلی کمتر نشون میدی!

چه حرف احمقانه ای زدم؛ هم صدای درونی‌ام اینو تایید کرد هم لبخند تلخ پدرام. دوباره خودمو باز یافتم و گفتم:

- شنیدم لیسانس حقوق داری.

- اشتباه شنیدید آقا... چند ترم مونده بود تا لیسانس بگیرم!

- چرا ادامه تحصیل ندادی؟ درسها برات سنگین بود؟

چه احمقانه! نمی‌دونم اون روز چه‌ام شده بود، سوال‌هایی می‌پرسیدم که خودم جوابشون رو می‌دونستم. پدر پدرام یکی از صمیمی‌ترین دوستان من بود اما نمی‌خواستم این موضوع تو بر خوردم با پدرام تاثیر بذاره. پدرام دانشجوی ممتاز دانشگاه تهران بود، اما این رویه کار ما بود؛ باید از بدیهیات شروع می‌کردیم. حتی با اینکه جوابش رو می‌دونستیم. قبل از اینکه جواب سوالمو بده ازش پرسیدم:

- میدونی برای چی اینجام؟

شانه‌هايش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- فکر کنم برای کمک کردن. چیزی که تو این دور و زمونه فقط یه شعاره!

تلخی و صراحت بیانش منو تحت تاثیر قرار داد. انگار مسخ شده بودم. هر حرفی که میزد بیشتر تو خودم فرو می‌رفتم و دلیل اومدنم رو یادام می‌رفت. حتی دیگه جرات نگاه کردن به پوشه زرد رنگ روی میز رو هم نداشتیم. به سختی لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- شنیدم کارای هنری هم می‌کنی:

انگار پدرام هم متوجه سوالهای بی سر و ته من شده بود اما نمی‌دونم چرا چیزی نمی‌گفت. فقط جواب سوالهای من را میداد؛ اونم خیلی کوتاه و تلخ. بازم طبق عادتی که تو این برخورد کوتاه فهمیدم عادت همیشگی‌اش شده آهی کشید و گفت:

- کار هنری می‌کردم اما دیگه نه.

نباید می‌پرسیدم چرا! چون جوابش واضح بود! انگار رفتاراش تو اون چند دقیقه روی من هم تاثیر گذاشته بود. منم آهی کشیدم و گفتم:

- دوست داری از کجا شروع کنی؟

سری تکان داد و با حسرت گفت:

- چه بگویم که کسی موتس و غمخوارم نیست؟
می‌خواستم به حرف زدنم ادامه بدم اما اینبار به این جواب کوتاه و تأمل برانگیز اکتفا نکرد و ادامه داد:

«من حرف زیادی ندارم آقا... یعنی نمی‌دونم چه جوری به زبون بیارم. همیشه حرف زدن برام سخت و مشکل بود. اغلب اوقات حرفامو می‌نوشتم و کمتر صحبت می‌کردم. آقا من چوب همین حرف نزدنم را دارم می‌خورم اما عیبی نداره شاید قسمتم این باشه. تو این دور و زبونه هیچ کسی بی بهونه واسه هیچکی کاری انجام نداده و نمیده؛ چیزی که خیلی وقت پیش می‌دونستم و چند وقت پیش هم با تمام وجودم بهش رسیدم. آقا من از شما چیز زیادی نمی‌دونم. فقط فکر می‌کنم دوست پدرم باشید هر چند مهم نیست که کی هستید! چیزی که مهمه به قول خودتون اینجاییه تا به من کمک کنید اما من یقین دارم از دست شما هم هیچ کاری بر نمیاد! با تمام این اوصاف می‌خوام بهتون اعتماد کنم. فردام می‌تونید بیایید اینجا؟»

فقط به لب‌هایش نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا باز هم حرف بزنه. خیالم تا حدودی راحت شده بود چون فهمیدم احساسی که در من با دیدن پدرام به وجود آمده برای پدرام هم بوده و این که بعد از مدتها با کسی حرف می‌زد یعنی جای امید باقیه. هنوز هم فضای کُرخت و نمور اون اتاق رو سکوت پر کرده بود و من همچنان حرفی نمی‌زدم. تا اینکه پدرام گفت:

- می‌تونم سوالی بپرسم؟

- بله حتما.

- فکر نمی‌کنید دارید وقتتونو تلف میکنید؟

- نه من همچین فکری نمی‌کنم. ناامید نشو جوون.

تازه داشتم باهاش گرم می‌گرفتم که زنگ تلفنم منو وادار کرد پدرام را تنها بذارم اما بهش قول دادم که فردا هر جوری شده به دیدنش بروم.

حسین از جایش برخاست و به آشپزخانه تقریباً کوچک اما شیک خانه‌اش رفت تا برای مهمانش، پسر جوان و مؤدب همسایه، چای درست کند که آرشام گفت:

- زحمت نکشید آقای درستکار، خیلی مزاحمتون نمیشم.

- چه زحمتی آرشام جان، رحمته! نکنه از شنیدن این داستان خسته شدی و از نوشتنش پشیمون؟

آرشام با صدایی تغییر یافته که نشأت گرفته از تعجب و یا شاید هم خجالتش بود گفت:

- نه، نه! واسه این گفتم زحمت نکشید که بقیه داستان رو برام تعریف کنید.

- عجله نکن جوون.

تغییر چهره‌ی آقای درستکار که کسی چیز زیادی از او نمی‌دانست برای آرشام نمایان بود و او به آسانی پی برد که گفتن کلمه جوون آقای درستکار را به آن شکل درآورده است. اما ترجیح داد به سکوتش ادامه دهد و حرفی نزنند. بیشتر از ده سال بود که با آن مرد متین و موقر همسایه بود. اما چیز زیادی از او نمی‌دانست. مانند بقیه ساکنین آن برج بلند در محله تجریش فقط در این حد می‌دانست که او وکیل است و تنها زندگی می‌کند و سالها پیش همسرش را در سانحه رانندگی از دست داده است؛ همین! آرشام با دقت به چهره چروک خورده همسایه بلند قامتش نگاه کرد و دلش به حال او سوخت. بی آنکه دلیل قانع‌کننده‌ای برای کارش داشته باشد. آقای درستکار همیشه با همه سنگین برخورد می‌کرد و به کسی اجازه ورود در زندگی‌اش را نمیداد جز آرشام. هر چند آقای درستکار آرشام را تنها به دلیل کارآموز بودن و البته دست به قلم بودنش پذیرفته بود.

پس از چند دقیقه سکوت تلخ و سنگین در فضای خانه که جز صدای ناهنجار کولر صدایی آن را نمی شکست آقای درستکار همراه یک سینی که شامل دو فنجان چای و قندان بود وارد پذیرایی شد و پس از گذاشتن چای بر روی عسلی گفت:

- چند دقیقه صبر کن الان میام.

آقای درستکار به همراه چند دفتر و چند تکه کاغذ روی کاناپه‌ی تک نفره و مخصوصش نشست و پس از نوشیدن جرعه‌ای چای گفت:

- آرشام، چندروز به پایان تعطیلات مونده؟

- دو هفته آقا.

کمی بیشتر خود را داخل کاناپه فرو کرد و ادامه داد.

- وقتی از تصمیمت درباره نوشتن داستان پدram گفתי خیلی موافق نبودم. اما وقتی خودش مخالفتی نکرد ترجیح دادم منهم سکوت کنم و در این کار کمک دستت باشم. اما حالا بعد از گذشت این همه مدت به این نتیجه رسیدم که حرف زدن من خیلی فایده‌ای ندارد. چون حرف من در مورد پدram از روی احساسه؛ چیزی که همیشه سعی می کردم مانع پرورشش تو وجودم بشم. حتی سر مرگ فروغ و بچه‌ی توی شکمش که بعد از سالها خدا بهمون هدیه کرده بود، سعی کردم زیاد گریه نکنم. و یا حداقل جلوی کسی احساساتمو بروز ندم. اما سر قضیه پدram نتوانستم و تصمیم دارم این کار رو بذارم کنار و فقط به تو توی رسیدن به هدفتم کمک کنم. اگه امروز ازت خواستم بیای اینجا واسه این نبوده که از تنهایی در پیام یا باهات حرف بزنم و کمی سبک شم؛ بلکه ازت خواستم بیای تا خیلی چیزها که از زبون من شنیدی یا منتظر شنیدنش رو از زبون پدram بشنوی و خودت این قصه رو بخونی و بنویسی.

حسین کمی خود را روی کاناپه تکان داد و چند دفتر و کاغذ رنگ و رو رفته را به سمت آرشام گرفت و گفت:

- اینها همه خاطره‌های پدرامه. پدرامم مثل تو دست به قلم بود؛ قلمش خیلی خوب بود اما...

باری دیگر سکوت در فضای آن خانه درندشت حکفرما شد و آرشام باز هم ترجیح داد سکوت کند که صدای خش‌دار آقای درستکار او را به خودش آورد. - امروز خیلی خسته شدم. بعد از طلوع صبح فردا تا به مدت سرانگمو نگیر. تا فردا وقت داری تمام نوشته‌های پدرام رو بخونی چون هر چیزی که بعد از فردا بخونی بی شک با دید الانت فرق داره.

آرشام می‌دانست از ادب و متانت آقای درستکار به دور است که او را از خانه بیرون کند اما او نیز جوانی پخته و تحصیلکرده بود. نزدیک بیست و هفت سال سن داشت و کارآموز وکالت بود و بی شک همسایگی با آقای درستکار در این انتخاب او بی تاثیر نبود. از لحاظ ظاهری چهره خیلی قابل توجهی نداشت اما متانتش، چهره نه چندان ایده آتش را زیر سایه خود می‌گرفت و باعث می‌شد آرشام در خود احساس ضعف و یا کمبود نکند. پسر بسیار فعال و با نشاطی بود. همزمان در مجله ای کار می‌کرد و پیانو تدریس می‌کرد. با وجود استطاعت مالی خانواده‌اش سالها بود که دستش در جیب خودش بود. پدرش مهندس ساختمان بود و وضع مالی خوبی داشت و مادرش نیز معلم بود و جز خودش خواهی کوچکتر داشت که دانشجوی بود و حدود یک سالی هم می‌شد که با دختر عمویش نامزد کرده بود و در کل زندگی آرام و خوبی داشت.

آرشام دست نوشته‌هایی را که آقای درستکار روبرویش گذاشته بود برداشت و به آرامی از جایش برخاست و با آقای درستکار خداحافظی کرد و به خانه رفت تا بلکه بتواند با خواندن نوشته‌های پدرام جواب سوالهای بیشمارش را بگیرد.

پس از تعویض لباس دستی به سر و رویش کشید و به اتاقش رفت و دفتر پدرام را گشود و شروع به خواندن آن کرد.